دواخانه

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور: دواخانه: مجموعه‌داستان /
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ص
شابک: ـ ـ ـ ۶۲۲ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع:
موضوع:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان
تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش
تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه
تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶.
تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم
تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جَم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲
کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز
کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری ـ فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل
بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱.
تلفن: ۲ ـ ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶.
تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱)
کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم.
کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت
رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

www.cheshmeh.ir
cheshmehpublication che shmehpublication

دواخانه

ـ مجموعه‌داستان ـ

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-___

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

دواخانه

ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی:
چاپ:
تیراژ: نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۴، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

قیمت:

فهرست

کلونازپام / ۷
هومانا / ۲۵
بی‌خوابی / ۳۹
خیال / ۵۹
هالی‌بِرانژ / ۹۳
خواب اردیبهشت / ۱۱۷

کلونازپام

مثل این‌که بخواهد آرام توی گوشت بگوید. طوری که دیگران نشنوند. از پشت گوشی تلفن. می‌گوید: «می‌خوامت.» اولین‌بار است که چیزی می‌گوید. و چندبار هم دماغش را بالا می‌کشد. مثل سرماخورده‌ها. قطع می‌کند. دکتر نیست، رفته است مسافرت. من هستم و گرگ و کامبیز. و این تلفن ایکبیری سفید و عهدبوق که به دلخواه آدم زنگ نمی‌زند و این ریغوی مفنگی کراکی که هر شب سر ساعت ده وسط صحن مُرده‌رنگ داروخانه ظاهر می‌شود و می‌نالد: «یه خشاب کلونازپامِ دو.» به گرگ اشاره می‌کنم که راهش بیندازد. تلفن هنوز دستم است. هول شدم وقتی گفت «می‌خوامت» و بعد دماغش را بالا کشید. همیشه این وقت‌ها زنگ می‌زند. شماره‌موبایلم را دارد. شب‌ها هم زنگ می‌زند. دیروقت. می‌گذارم روی سایلنت. ولی شماره‌اش نمی‌افتد، نمی‌فهمم چرا. موبایلم که دیگر مال عهدبوق نیست. صدای کراکی هنوز می‌آید. هر وقت می‌خواهم خیال کنم که موهایش بور و لَخت است و ته‌ریش دوروزه‌ای هم دارد و لب‌های گوشتی‌اش را به دهنی گوشی چسبانده سروکله‌ی این ریغو پیدا می‌شود؛ وقتی صدایش را می‌شنوم نمی‌توانم او را مجسم کنم. گرگ دکمه‌ی بالایی روپوشش را باز می‌کند. کاری که همیشه این وقت‌ها می‌کند. وقتی می‌خواهیم ببندیم. موهای سینه‌اش مثل این‌که از زندان آزاد شده باشند می‌ریزند بیرون. می‌رود پشت پیشخان و پشتش را به من می‌کند

و با ته خودکار روی شیشه‌ی پیشخان ضرب می‌گیرد. از این خودکارهای تبلیغاتی است که طناب دارند. می‌اندازی دور گردنت و همین‌طور که کار می‌کنی برای شرکت‌ها تبلیغ می‌کنی. تا چند وقت دیگر روی صورتت تبلیغات می‌کنند و اسم شرکت‌شان را می‌نویسند و وادارت می‌کنند در خیابان‌های اطراف داروخانه پرسه بزنی. کراکی سرش را می‌آورد کنار شیشه‌ی پیشخان و می‌پرسد: «حاج خانم هستن؟» منظورش منم. عنتر. مثل این‌که چند سالم است.

گرگ می‌گوید: «نیستن. امرتون؟» از سوراخ پیشخان کله‌اش را می‌کشد کنار سوراخ دیگر و من را ته داروخانه پیدا می‌کند. انگاری یک ده‌هزار تومانی سبز روی زمین پیدا کرده باشد من را نشان می‌دهد. گرگ سرش پایین است و نسخه‌های امروز را در جعبه مرتب می‌کند و بدون این‌که به من یا کراکی نگاه کند می‌گوید: «حالا فرمایش؟» کراکی موهای چرب و صافش را مرتب می‌کند و می‌گوید: «الهی قربونت برم. دور سرت بگردم. من که هر شب مزاحمم.»

گرگ می‌غرد: «خب بگو.»

«کلونازِ دو، دکترجون.»

گرگ سر برمی‌گرداند طرف من و موهای فرفری بلند پشت‌سرش موج برمی‌دارد. برای همین به‌اش می‌گویم گرگ.

«کلونازِ دو می‌خواد، حاج خانم. بدم؟»

ایکبیری فکر می‌کند بیست سال از من کوچک‌تر است که به‌ام می‌گوید حاج خانم. می‌رود سمت قفسه‌های دارو و چندتا شیشه سانستول برمی‌دارد و می‌گذارد ردیف قفسه‌هایش که خالی شده‌اند و تنها یکی مانده. یک مرد با شلوار کرم پشمی دست زنش با موهای بلوند را گرفته و زن هم دست دختر کوچک‌شان با ژاکت و دامن قرمز را و هر سه پریده‌اند بالا. هر سه‌تاشان

می‌خندند. یعنی این شـربت را ریخته‌اند حلق‌شـان و زندگی‌شـان از این‌رو به آن‌رو شده و حالا از فرط خوشحالی پریده‌اند بالا. یعنی هر که بخورد شاد می‌شـود و می‌پرد بالا. خب معلوم اسـت، خارجی‌اند، خوش‌اند. پس چرا من که صبح‌ها از سانستول بهترش را می‌خورم نمی‌پرم بالا؟! صبح‌به‌صبح یـک فارماتـون می‌اندازم بالا ولی حال پریـدن از روی جوبِ بدون پل جلوِ داروخانـه را نـدارم. خـوش به حال گرگ که هیچ‌وقت بـه این عکس‌ها نگاه نمی‌کند. نمی‌فهمد این چیزها را. خوب شد حالش را گرفتم بدون آن‌که بفهمد. به صداخوشگله گفتم رفته تهران، ولی رفته بود مسجد روبه‌رو دست‌به‌آب. صداخوشگله نگران شده بود.

گفت: «نکنه خودش رو قاتی شلوغی‌ها بکنه.»

گفتـم: «نمی‌دونـم والا.» یعنی کـه مثلاً رفته تهران تو شـلوغی‌ها و من نمی‌خواهم به تو بگویم که نگران بشوی. دمغ شد و گوشی را گذاشت. عنتر با آن صدایش. نگران شد مثلاً.

یعنی می‌شود دوست‌پسر آدم هم نگرانش شود؟ مثلاً یک روز که زنگ می‌زند گوشـی را برندارم. آن وقت هی پشـت هم زنگ می‌زند. فکر می‌کند طـوری‌ام شـده. می‌میرد از نگرانـی. ولی خدایی‌اش من هـم اگر صدای او را داشـتم بیست‌تا خاطرخواه داشتم. شـاید حتی دو سه سال از من بزرگ‌تر باشد. مثل این‌ها که در رادیو حرف می‌زنند. وای خدا، چرا صدای من قشنگ نیست؟ چرا وقتی حرف می‌زنم نفس‌هایم را طوری بیرون می‌دهم که همه فکر می‌کنند دماغم پر است درحالی‌که هیچی در دماغم نیست؟

گرگ از کنارم رد می‌شود. یک جعبه شربت سرماخوردگی می‌برد طرف پیشخان تا بچیند. می‌غرد: «این کامبیز گارگیج چرا نمی‌آد تو این شربت‌ها رو بچینه!» من هم شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. عرق از نوک دماغ گرگ آویزان شـده. عطسه‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «این کامبیز کج‌وکوله هر شب همین

موقع‌ها با موبایلش می‌زنگه به یه زیدی. تو نخشم هر شب.»

می‌گویم: «نه بابا. مگه زنش رو ندیده‌ای؟»

می‌گوید: «اون که زن نیست، گوریله.»

این یکی را راست می‌گوید. با این‌که گوریل است و یک پاچه‌اش اندازه‌ی کل کامبیز ولی باز هم از کامبیز سرتر است. کامبیز واقعاً کج‌وکوله است. از بس که مردنی است. فوق فوقش چهل کیلو. با قدّ زرافه و یک دماغ دراز مثل قدّش که اگر یک نفر با انگشت بگیردش و فشارش بدهد پس می‌افتد. هفت هشت ده‌تا مو بیش‌تر بالای لبش نیست، فکر می‌کند یک روز ریش‌هایش درمی‌آیند. مچش را گرفته‌ام؛ آمپول تستوسترون شکانده بود و می‌مالید به صورتش. نمی‌دانم دکتر از کجا گیرش آورده. می‌گوید اولین‌بار با یک دوربین عکاسی می‌آید داروخانه، با کت‌شلوار آجری که به تنش گریه می‌کند و یک کلاه‌کاسکت به سر، طلق پلاستیکی‌اش را بالا می‌دهد و به دکتر می‌گوید: «این دوربین رو کنار مغازه‌ی شما پیدا کردم.» دکتر هم از درست‌کاری‌اش خوشش می‌آید و چون قبلاً در داروخانه کار می‌کرده استخدامش می‌کند. اسمش کامبیز نیست، ما گذاشته‌ایم کامبیز. من و گرگ. اولش می‌گفت نسخه‌خوانی بلد است. نسخه را می‌دادیم می‌پیچید. بعد دیدیم بدجوری گاف می‌دهد؛ شربت را قرص می‌پیچید و پماد جلدی را شیاف. دکتر فهمید اصلاً سواد خواندن و نوشتن ندارد. نه فارسی نه انگلیسی. پناه بر خدا. همه‌مان مانده بودیم. می‌گفت نسخه‌ها را چشمی می‌پیچد، حروف انگلیسی دواها را از روی شکل‌هاشان می‌شناسد. من که نمی‌فهمم. دکتر ترسید و گفت دیگر نسخه نپیچد. چون تازه با گوریل ازدواج کرده بود دلش نیامد بیندازدش بیرون. قرار شد جنس از این‌ور به آن‌ور بکشد و قفسه تمیز کند و بعدازظهرها هم بایستد دم‌در داروخانه. مثلاً نگهبان. می‌ایستد دم‌در و چفیه می‌اندازد دور گردنش تا خلافکارها بترسند و این طرف‌ها نپلکند. آخر چند وقت

پیش دزد زد به‌مان و همه‌مان را خواباند روی زمین و صندوق را خالی کرد. نمی‌دانم دکتر به کجای این کامبیز دلش را خوش کرده. چشم‌هایش در کاسه بند نیست. بعضی وقت‌ها که به آدم نگاه می‌کند چشم‌هایش یکهو می‌روند و فقط سفیدی‌شان می‌ماند. آدم می‌ترسد. می‌گوید بچه که بوده تصادف کرده. با یک موتور گازی. چنان که انگار زیر هجده‌چرخ رفته. الآن هم یک موتور گازی قرمز دارد. از این عهدبوقی‌ها که پت‌پت می‌کند. با آن می‌آید داروخانه. با همان کت‌شلوار آجری و یک کلاه‌کاسکت که تا از سرش درمی‌آورد شوره‌های سرش می‌ریزند بیرون، همراه بوی گند کله‌اش یا نمی‌دانم کجایش. خفه می‌کند آدم را. یک‌بار توی کاسکتش را بو کشیدم. همان بوی گند. نمی‌دانم آن گوریل چه‌طور تحملش می‌کند.

به گرگ می‌گویم: «این مرتیکه رو زود ردش کن بره، حوصله ندارم، می‌خوایم ببندیم.» بعد می‌پرسم این کراکی‌ها واقعاً پای‌شان کرم می‌گذارد، که گرگ جواب نمی‌دهد. سؤال من را به هیچ جایش نمی‌گیرد. می‌دانم که الآن صدای صداخوشگله توی کله‌اش است. نمی‌داند که او نگرانش است. اگر شنیده بود که گفته نکند رفته خودش را قاتی شلوغی‌ها کند، حتماً از ذوق، بدون آن‌که غُر بزند، ده‌تا کارتن شربت سرماخوردگی را خالی می‌کرد و به کامبیز فحش نمی‌داد.

کراکی می‌نالد: «حاج خانم دکتر، به خدا فقط یه خشاب. به امام حسین فقط یه خشاب. آقای دکتر که جوابم رو نمی‌ده. خانم دکتر، دستم به دامنت.»

خیال می‌کنم دامن کوتاه مشکی‌ام را پوشیده‌ام، همان که تا بالای زانوست، و روی مبل فنردررفته‌ی خانه‌مان نشسته‌ام و کراکی هم با یک دسته‌گل سفید روبه‌رویم ایستاده.

جیغ‌جیغ می‌کنم: «آخر شبه. خسته‌یم. نسخه می‌خواد. نسخه. یه‌بار می‌گن نه صدبار.»

التماس می‌کند: «حاج خانم دکتر، جون بچه‌ت! حالم خرابه. فکر کن داری به داداشت کمک می‌کنی.»

ایکبیری عنتر. داد می‌زنم: «تو غلط می‌کنی داداش من باشی.» دستش را از سوراخ شیشه‌ای پذیرش می‌آورد تو. می‌لرزد. یک اسکناس مچاله‌ی پانصد تومانی است. می‌نالد: «گه خوردم، گه. باشه؟ من گه خوردم. سرم تو مبال بمونه اگه داداش شما باشم. خوبه؟»

گرگ از زیر پیشخان به من چشمک می‌زند و آرام می‌گوید: «فیلمش کنیم...»

بعد چندتا بطری ماینوکسیدیل پنج درصد می‌آورد بیرون. پشتم را به پیشخان می‌کنم، می‌روم پشت قفسه‌های داروخانه، آن‌جا که نسخه‌ها را می‌پیچم. به من گفت جان بچه‌ات. خیال می‌کنم اگر بچه داشتم پسر بود یا دختر؟ کدامش بیش‌تر به من می‌آید؟ پسری با چشم‌های قهوه‌ای عسلی و لب‌هایی به کلفتی نخ یا دختری با چشم‌های قهوه‌ای عسلی با لب‌هایی به کلفتی نخ؟ اگر این کراکیه کراکی نبود چه ریختی می‌شد؟ پیشانی‌اش که بلند است. موهایش سفید. از شقیقه‌ها ریخته و رفته عقب. موهای نوک سرش مثل یک دماغه‌ی دراز زده بیرون. دکتر به این کچلی‌ها می‌گوید کچلی الگوی مردانه. یک شب به یک مرد کچل که ماینوکسیدیل خریده بود توضیح می‌داد هر مردی هورمون‌هایش بیش‌تر باشد زودتر کچل می‌شود. هورمون‌های مردانگی‌اش. شاید هم این کراکی از بس مرد بوده کراکی شده. مردِ مرد. از آن مردهایی که جذبه دارند و نه این مردهای زیرابروبردارِ از زن بدترِ امروز. می‌آمد داروخانه و با جذبه می‌گفت: «یک برگ کلونازپام دو، لطفاً.» نگاهی پرجذبه به من می‌انداخت. اگر این چروک‌های صورتش صاف می‌شدند و این دماغ گوشتی‌اش آب و دندان‌های زنگارگرفته‌اش سفید و این سبیل زرد آویزانش هم نبود، آن وقت... آن وقت چه، دیوانه؟! آن وقت می‌دویدم برایش

یک برگ کلونازپام دو می‌آوردم. شـاید هم یک روز سـر سـفره‌ی ناهار آرام به‌اش می‌گفتم: «فردا می‌خوام برم مانتو بخرم.» او هم لقمه‌اش را فرومی‌داد و چشم‌هایش را می‌دراند که مثلاً یعنی چه و بعد لیوان آب را سر می‌کشید. طوری که من قورت‌قورت پایین رفتنش را بشنوم و سیب گلویش را که بالاپایین می‌رود ببینم. بعد یکهو از جایش بلند می‌شـد. اصلاً چرا «می‌شـد»؟ بلند شد و آروغی زد و رفت سمت چوب‌لباسی و سیگاری از جیب کتش بیرون کشید و بعد از سکوتی طولانی گفت: «خودم برات می‌خرم. لازم نکرده تنها بری. فقط رنگش رو بگو.»

من سفره را با ابر زرد نم‌دار آشپزخانه پاک کردم و آرام گفتم: «قرمز.»

گفت: «سیاه.»

شانه‌های پهنش را جلو داد و گردنش را به چپ‌وراست چرخاند و قلنجش را شکست و گفت: «قرمز جلفه. فقط تو خونه برای خودم بایس قرمز بپوشی، اون هم نه مانتو.»

رفت دسـت‌به‌آب. وقتی بیرون آمد ریشْ ارّه‌ی سـفیدش را تیغ انداخته بود و صاف کرده بود. در دست‌شویی را که باز کرد گفت: «کلونازپام من رو با یه لیوان آب بده.» پریدم آشـپزخانه و برایش آوردم. وقتی لیوان آب پر شد فکر کردم اگر پول داشتم یک دست کت‌شلوار هاکوپیان برایش می‌خریدم. کاش می‌شد بگویم خریدم.

تلفن زنگ می‌زند. می‌پرم سمتش. شاید خودش باشد و لب‌هایش روی دهانه‌ی گوشی باشند. ولی او نیست. «ببخشین خانم دکتر، می‌خواستم طرز استفاده از تست حاملگی رو بدونم که سر شب ازتون خریدم.»

مادرم پنج سـال دیگرِ حالای من بود که یائسـه شـد. پنج سال زودتر از معمولش. همه‌چیزش را درآورده بودند. و آخرش هم مرد. گرگ هنوز دارد با کراکیه کَل‌کَل می‌کند و هم‌زمان یک قوطی شیرخشـک هومانا هم می‌دهد

دست مشتری دیگر. مشتری، محو تماشای کراکی، از در می‌زند بیرون. سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد. یعنی مثلاً عجب آدمی است یا مثلاً عجب بدبختی است. فکر می‌کند خیلی خوشبخت‌تر از این کراکی ریغوست. لاغرتر از او بـود. و دندان‌هایش زردتر از مال او. می‌رود خانه و شیرخشـک را حل می‌کند در شیشه‌شیر پلاستیکی و می‌چپاند توی حلق بچه. او که نه، زنش. گرگ گه‌مرغی شده. می‌دانم هوای صداخوشگله را کرده. هر شب همین وقت‌ها تک‌زنگ می‌زند و گرگ به بهانه‌ای می‌رود نزدیک گوشی و وقتی دوباره زنگ زد جواب می‌دهد. می‌دانم، یقین دارم که شـماره‌ی صداخوشـگله را ندارد، فقط او به گرگ زنگ می‌زند، وگرنه دم‌به‌دقیقه با موبایل می‌رفت بیرون و زنگ می‌زد و به کامبیز حسودی نمی‌کرد. با این‌که وقتی برویم صداخوشگله زنگ می‌زند و گرگ می‌پرد روی کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شویی که دکتر برایش خریده تا شب‌ها بخوابد داروخانه و تا صبح فک می‌زنند، دوست دارم تا نرفته‌ایم خط تلفن را اشغال نگه دارم. توضیح می‌دهم چگونه می‌توان نوار تست حاملگی را خواند: «اول توی یه لیوان یا کاسه یا حتی استکان چایی ادرار می‌فرمایین.»

دوسـت داشتم در لیوان چای این گرگ پدرسگ می‌شاشیدم. حتی یک قطره.

می‌پرسد: «چه‌قدر؟»

می‌گویم: «تا نصف.»

طوری می‌گویم نصف که به شک بیندازمش. می‌پرسد اگر از نصف کمی بیش‌تر شد چه و دستش می‌اندازم: «حتماً بایستی نصف باشه.»

«خب بعد؟»

«بعد هیچی، نوار رو داخل لیوان بکنین. اگه یه نوار قرمز شد، منفیه. اگه دوتاش روشن شد، مثبت و اگه هیچ‌کدوم قرمز نشد ارزش نداره.»

«یعنی چی ارزش نداره؟»

این‌جایش را نمی‌دانم. فقط از دکتر شنیده‌ام. مانده‌ام چه جوابی بدهم؛ یعنی شاید حامله هستی و نیستی. چنین چیزی شدنی است؟ که سر به یک راه نباشی، روی هوا باشی، روی هوا ولت کرده باشند... فقط مردها از این کارها با آدم می‌کنند. می‌شوی مثل این آدم‌های عکس شربت سانستول، اما روی هوا نمی‌خندی. آن‌ها از این‌که روی هوا هستند خوشحال‌اند. با ما فرق دارند. مثل ما بدبخت نیستند. چه روی هوا باشند چه روی زمین، خوش‌اند. پس چرا شربت‌های ما این‌طوری نیستند؟ آدم وقتی می‌بیندشان غصه‌اش می‌گیرد، چه برسد که بخوردشان و بپرد بالا. آن هم نه تنهایی، با زن و بچه. شاید هم بچه‌شان نیست. شاید هنوز زن و شوهر نیستند، به سن‌شان می‌خورد. وقتی دخترشان رفت کلاس پنجم با هم ازدواج می‌کنند. از این کارها می‌کنند کثافت‌ها. ولی وقتی شربت مولتی ویتامین ایرانی را می‌خوری باید بروی بکپی و نهایت قبل از دراز کشیدن یک آروغ می‌زنی.

گرگ می‌خواهد برود در را ببندد. کامبیز را صدا می‌زند. ریغو قندیل بسته از سرما. صدایش نکنی همان‌طور تا صبح می‌ایستد کنار در مشغول انجام وظیفه. مثل این‌که از کاخ سعدآباد محافظت می‌کند. تا یک مشتری می‌ایستد و داروهایش را توی کیسه نگاه می‌کند صدا می‌زند: «توقف نکن.» بعضی‌ها می‌ایستند و چپ‌چپ نگاهش می‌کنند که یعنی چه می‌گوید این دیوانه. هندزفری‌اش هم مدام توی گوشش است. مثل این‌که با رئیس‌جمهور انگلستان صحبت می‌کند. می‌آید تو. گرگ می‌گوید که پرده‌ها را بکشد و چراغ‌های دم‌در و تابلو را خاموش کند. کراکی وسط داروخانه ایستاده. اورکت سبز امریکایی زاقارتش را که دیگر سفید شده در می‌آورد. پشتم به آن‌هاست. به قفسه‌های دارو تکیه داده‌ام و گوشی را چسبانده‌ام به گوشم و با آینه‌ی گرد و کوچولویم پشت‌سرم را می‌بینم. کامبیز زل زده به من. تکیه‌ام را می‌اندازم روی یک پایم. یک طرفم از پشت برجسته می‌شود. گرگ کراکی را فیلم کرده،

گیوه‌های سفیدش را درآورده، به‌ام چشمک می‌زند. می‌داند از آینه نگاهش می‌کنم. به کراکی می‌گوید: «چرخ بلدی بزنی، حاجی؟»

کراکی انگار نمی‌فهمد. گرگ دوباره می‌گوید: «این وسط بچرخ. مثل زورخونه. وقتی خوب چرخیدی به‌ت می‌دم.»

کامبیز نشسته روی صندلی کنار در و هنوز میخ من است. داروخانه دیگر تعطیل شده و درها را بسته‌ایم و تنها یک مهتابی با نور سفید روشن است. کراکی شروع می‌کند به چرخ زدن. دو دستش را از بدنش دور کرده، آرام می‌چرخد. بعد تندترش می‌کند. آب دهانش راه افتاده. علی علی می‌گوید. گرگ زیرزبانی می‌گوید: «ماشاءالله.» کامبیز هم چفیه‌اش را درآورده و بالای سرش می‌چرخاند و کِل می‌کشد. پنجشنبه‌به‌پنجشنبه با وانت دامادشان می‌زنند به جاده‌ی ملارد. گوریل و خواهر کامبیز می‌چپند جلو و کامبیز را می‌فرستند عقب وانت. دامادشان نوار می‌گذارد و کامبیز هم چفیه‌اش را درمی‌آورد می‌چرخاند. این‌ها را خودش می‌گوید ولی گرگ گوش نمی‌دهد. می‌گوید این‌ها جزء حال شب جمعه‌هاش است. یک‌بار هم دیدم آمدند داروخانه دنبالش. می‌خواستند بروند بیدگنه عروسی. کامبیز کت‌شلوار آجری‌اش را پوشیده بود. وقتی خواست برود چفیه را درآورد و کراواتی از جیب کتش بیرون کشید و انداخت دور گردنش و پرید بالای وانت. با کت‌شلوار و کراوات هم بو می‌دهد. خوب که فکر می‌کنم بویش خیلی هم بد نیست. بوی روغن است. روغن کرچک. عادی می‌شود بعد از یک مدتی.

کامبیز رو به کراکی می‌گوید: «ای‌وللّه!» بعد هولش می‌دهد و کراکی می‌افتد روی صندلی‌ای که گیوه‌هایش را زیرش جفت کرده است. نفس‌نفس می‌زند. می‌گوید: «خوبه، آقای دکتر؟» گرگ سرش را تکان می‌دهد که یعنی نه و با نوک انگشت‌هایش تیزوفرز، مثل این‌که نخواهد کسی ببیند، پشت موهایش را حالت می‌دهد. به من نگاهی می‌اندازد تا نظرم را بفهمد. بوی

عرق تن همه‌جا را برداشته. گوشی‌ام به یک دست و آینه به دست دیگرم، سرم را تکان می‌دهم که یعنی ادامه بده.

گرگ می‌گوید: «شرط دوم.»

کراکی می‌گوید: «هر چی امر کنی، دکترجون.» و به ساعت نگاه می‌کند. نمی‌دانم ساعت و زمان چه فایده‌ای برایش دارد. ده و ربع است. یک ربع است که بسته‌ایم. الآن باید خانه باشم. خیلی دیر شده. کاش گرگ تا دم خانه همراهم بیاید. گرگ همیشه تنهاست. توی خودش است. گاهی خیره می‌شود به جایی. یک‌بار کنار در شیشه‌ای داروخانه ایستاده بود و به آسمان زل زده بود. یک کارتن بتادین دستش بود. اول فکر کردم رفته تو نخ آن زنه. مشتری‌مان است. وقتی می‌آید همه میخش می‌شوند چه برسد به گرگ. یک بچه هم دارد که همیشه‌ی خدا مُفش آویزان است. یک‌بار گرگ شکلات داد به‌اش. نزدیک‌تر شدم. حواسش به زن نبود.

پرسیدم: «کجا رو نگاه می‌کنی؟»

«هیچ جا.»

«چه لوس. خب بگو.»

«اون زنه. خوب شد؟»

«چرت نگو. حواسم بود به اون نگاه نمی‌کردی.»

این چیزهاش آدم را دیوانه می‌کند. پدر و مادرش مرده‌اند و خواهر و برادر هم خیال می‌کنم ندارد.

«بگو دیگه، حواست کجا بود؟»

«به اون نوک کوه.»

«کدوم کوه؟»

گفت: «نگاه کن. اون...» و با انگشت نوک کوه کرج را نشانم داد. چندتا چیز گرد کوچولو که از آن فاصله کوچک به نظر می‌آمدند. پرسیدم: «خب

مگه چیه؟»

گفت گاهی وقت‌ها حواسش می‌رود به آن‌ها. شانه‌هایم را بالا انداختم. خدا یک عقلی به این گرگ بدهد و یک پول سیاه هم به من.

گفت: «از اون بالا همه‌ی این‌جاها معلومه، نه؟»

گفتم: «که چی؟»

گرگ به کراکی می‌گوید باید پیراهنش را هم دربیاورد. کراکی ژاکت بافتنی خاکستری‌اش را درمی‌آورد. حالا فقط یک جلیقه‌ی سبز بافتنی دارد و زیرش هم یک عرقگیر چرک که عرقْ زیر بغل‌هاش را سوراخ کرده است. ژاکتش را پرت می‌کند. می‌افتد روی صندلی کنار کامبیز. کامبیز ماتش برده به من. به قول گرگ «گارلیجِ سیبیل شیویدی». کراکی همان‌طور که می‌چرخد هن‌هن‌کنان می‌گوید: «دیدی گفتم حرف مرد یکیه و دوتا نمی‌شه؟!»

گرگ شیشه‌های اکسپکتورانت را پشت هم توی حفره‌ی پیشخان ردیف می‌کند. می‌گوید: «دِ نه دِ، نشد، جلیقه‌ت رو هم دربیار. آدم که با جلیقه نمی‌چرخه. حیف این عضله‌ها نیست؟»

کراکی مثل پنکه‌سقفی، که فقط یک اشاره‌ی کوچولو به کلیدش شده، نرم‌نرمک می‌چرخد و می‌ایستد. نگاهش را به من می‌اندازد، مثل این‌که بخواهد پادرمیانی کنم. ولی من فقط از آینه به او نگاه می‌کنم و همین‌طور به سه تار سبیلِ پشت لبم ــ مشکی‌اند، قبل‌ترها نازک بودند و قهوه‌ای ــ و بعد به تیغه‌ی همیشه کجِ دماغم. و به سه میلیونی که ندارم عملش کنم. کراکی جلیقه‌اش را درمی‌آورد و شروع می‌کند به چرخیدن. چرخیدنش به‌مرور ریتم پیدا می‌کند. مثل ماشین رخت‌شویی. وقتی رخت‌ها را می‌اندازم تویش می‌نشینم و چرخیدنش را نگاه می‌کنم. چرک‌های لباس‌ها هم همراه لباس‌ها می‌چرخند و من آن‌ها را نمی‌بینم. چرک‌هایی که از تن من و مادر و برادرهام رفته‌اند توی لباس‌ها.

همان‌طور که می‌چرخد می‌نالد: «دکترجان، قربونت...»

گرگ از کنار من رد می‌شود. از روی زمین جعبه‌ی شربت معده را بلند می‌کند تا در قفسه بچیند. یک شیشه از ته جعبه درمی‌رود و می‌افتد می‌ترکد و سفیدی‌اش همه‌جا را ماستی می‌کند. گرگ فحش می‌دهد، نه فحش خیلی بد، بددهن نیست با این‌که لندهور و پرموست. بین مردها هم که باشد بددهنی نمی‌کند، امتحانش کرده‌ام. کراکی سرش را از توی سوراخ پیشخان پذیرش می‌آورد تو و می‌پرسد: «بیام پاک کنم، آقای دکتر؟»

گرگ می‌گوید: «لازم نکرده. تازه همه‌ش تقصیر توئه، نصفه‌شبی سیریش شده‌ای.» و همان‌طور که روزنامه را روی زمین می‌کشد می‌گوید: «حالا که این‌طوری شد باز هم باید دربیاری.»

کراکی جا می‌خورد: «دیگه چی رو، عزیزم؟»

یکی از سبیل‌هایم را با موچین می‌کنم. عطسه‌ام می‌گیرد. اگر قرار باشد یک روز من را ببیند با این سبیل‌ها که نمی‌شود.

گرگ می‌گوید: «عرقگیر رو، حاجی.»

می‌دانم سر کارم گذاشته. دیگر زنگی نمی‌زند. گرگ می‌رود دست‌شویی. صدای ریختن آب را روی تی می‌شنوم. کسی کرکره‌ها را تکان می‌دهد و داد می‌زند: «دکتر، مریض بدحال داریم، یه دقیقه باز کن.»

صدای‌مان را از بیرون شنیده‌اند و فهمیده‌اند کسی هست توی داروخانه. گرگ با تی خیس از کنارم می‌گذرد. توی دستش یک ورق کلونازپامِ یک است. از من می‌پرسد: «از ساعت پنج به این‌ور کسی زنگ نزده با من کار داشته باشه؟»

می‌پرسم: «خانم یا آقا؟»

بی‌حوصله می‌گوید: «حالا.» یعنی به تو چه.

من هم می‌گذارم کف دستش: «نه، حواسم بود، هیشکی نزده.»

دوباره می‌پرسد: «مطمئنی؟»

می‌گویم: «اوهوم.» هی بگو حالا!

کراکـی زاغ کلونازپام یک را زده اسـت و می‌گوید: «دکتر، دو می‌خوام. یک کمه.»

گرگ تی را محکم روی زمین می‌کشد و حرصش را سر تی خالی می‌کند: «زکی! فکر کرده‌ای به همین الکی‌ها بهت می‌دم؟»

کراکـی التماس می‌کند: «دکترجـون، جون هر کی دوسـت داری بِده. اباالفضلـی دیگه طاقت ندارم. نوکرتم. اگه ندی بیچاره می‌شـم. به بچه‌هام رحم کن، اگه امشب نخوابم دوباره می‌رم سراغش.»

بدبخت فکر می‌کند این‌طوری به بچه‌هایش رحم می‌شود. شاید هم فکر می‌کند فقط اوست که می‌رود سراغ یک کوفتی و ما همه می‌رویم سر کوفته تبریزی! شـب‌ها می‌روم سـراغ موبایلم. می‌گذارمش زیر متکا روی ویبره. تکان بخورد می‌فهمم. ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

گرگ ورق کلونازپام دو را لای انگشت اشاره و شستش نگه داشته و آرام از روی لبه‌ی تیز ورق قرص روی میز رِنگ می‌گیرد. آرام‌آرام. کراکی چشـم از قرص برنمی‌دارد.

گرگ می‌گوید: «این آخری رو هم برو تا بیام.»

کراکی می‌گوید: «دارمت.»

گرگ می‌گوید: «خداییش می‌آی این آخری رو؟ خیلی سخته ها.»

کراکی می‌گوید: «چی رو، عزیزم؟ چی، قربونت؟ چی، نوکرت؟ چی‌کار دیگه بکنم؟ بگو... بگو... هر چی تو بگی. الآن تو سواری و من اون پایین‌هام. بگو، عزیز.»

و گریـه‌اش می‌گیـرد. ما هم از گریـه‌ی او خنده‌مان می‌گیـرد. یاد بابای خدابیامرزم افتادم؛ شـب قبل تصادفش. گرگ از همان جا، بی‌آن‌که نگاهم

کند، داد می‌زند: «خانم چیز، لطفاً برو پشت قفسه‌ها و نگاه نکن تا این تیکه‌ی آخر رو هم اجرا کنیم.»

از قصد به من می‌گوید خانم چیز. برای این‌که حرصم را دربیاورد. پدرسگ. می‌روم پشت قفسه‌ها. گرگ دیگر شورش را درآورده. چهارپایه‌ی پلاستیکی را می‌گذارم زیر پاهایم و از درز بین قفسه‌های اعصاب و هورمون آن طرف پیشخان را دید می‌زنم: می‌چرخد. همه‌چیز را درآورده جز شلوار گرم‌کن سفید چرکویش را. همان‌طور که می‌چرخد موهای سینه‌اش را می‌خاراند. گرگ به کامبیز چشمک می‌زند و کامبیز می‌پرد پشت کامپیوتر و بلندگو را روشن می‌کند. گرگ واقعاً گرگ شده. کلونازپام دو را می‌گیرد بالای سرش و دست دیگرش را موازی آن یکی می‌آورد بالا. صدای خواننده می‌آید:

می‌دونم چشمای رنگی ندارم
صورت خیلی قشنگی ندارم
می‌دونم کوچیکه خونه‌م می‌دونم
خیلی بی‌نام‌ونشونم می‌دونم
می‌دونم
واسه تو یه ناشناسم می‌دونم

گرگ دست‌هایش را که بالا آورده آرام به چپ‌وراست تکان می‌دهد. مثل موج. جوگیر شده. لابد خیال می‌کند الآن ابراهیم حامدی دارد بالای سِن می‌خواند و او هم جزو تماشاچی‌هاست. مثلاً توی دبی. موهای زیربغلش را می‌بینم. صدای بنیامین را خیلی دوست دارد. حتماً وقتی با صداخوشگله تنها می‌شود این نوار را می‌گذارد. کراکی همان‌طور که می‌چرخد می‌گوید:

«بابا این چیه گذاشته‌ای، آدم غصه‌ش می‌گیره.»

گرگ می‌پرسد: «باحال نیست؟»

یک‌جـوری با عصبانیت می‌گوید. انگار به بنیامینش بی‌حرمتی شـده. کراکی جا می‌خورد و مثل پنکه‌سـقفیِ تازه‌خاموش‌شده آرام می‌ایستد. پکر به گرگ خیره می‌شود.

گرگ می‌گوید: «حالا که این‌طوری شد گرم‌کن رو هم دربیار.»

بنیامین در بلندگوها می‌نالد:

می‌دونم تو کار عشق می‌مونم
می‌دونم این دفعه رو نمی‌تونم

جوری می‌خواند که آدم گریه‌اش می‌گیرد. عکسش را دیده‌ام. از این قرتی‌هاست که موهاشان سیخ‌سیخ است و برای صدتا زن یک شوهر نمی‌شوند. با این‌که همه‌ی این‌ها را می‌دانم باز دوسـت دارم که او شـبیه بنیامین باشـد. کراکی نمی‌چرخد. مات به گرگ زل زده. شاید هم آهنگ را گوش می‌دهد:

می‌دونم که دارم کم می‌آرم
من جرئت ندارم
می‌ترسم

گرم‌کن را درمی‌آورد. یک اسـلیپ آبی رنگ‌ورورفتـه. خدا مرگم بدهد. آرام می‌چرخد. کامبیز آهنگ را عوض می‌کند:

دنیا دیگه مثل تو نداره

نه داره نه می‌تونه بیاره

کراکـی دور برداشـته. پاهایش انـگار دو تکه چوب بدون مـو. گرگ اما مثل این‌که موهای سـرش بیش‌تر شـده. مثل یال گرگ. و پوزه‌اش که می‌خندد و می‌گوید: «ماشاءالله!»

کامبیز دست می‌زند و چفیه‌اش را دور سر می‌گرداند.

گرگ داد می‌زند: «این آخری رو هم دربیار.»

کامبیز آرام می‌گوید: «بابا الآن می‌آد بیرون می‌بینه.» و به من اشاره می‌کند.

گرگ از همان جا سر بر می‌گرداند سمت قفسه‌ها: «خانم چیز، چشم‌هاتون رو چند لحظه درویش کنین و همون پشت تشریف داشته باشین.»

می‌بینم. حالم بد می‌شـود. بـا موبایل به تلفن داروخانـه زنگ می‌زنم. بعد می‌پرم گوشـی را برمی‌دارم و گرگ را صدا می‌کنم که تلفن کارش دارد. اول نمی‌شنود. بعد که صدای آهنگ را کم می‌کند می‌آید سمت تلفن. یک ورق کلونازپام دو برمی‌دارم، از طرف دیگر قفسه‌ها می‌روم پشت پیشخان و قرص را پرت می‌کنم آن طرف. کراکی تلوتلو می‌خورد. مثل این‌که می‌خواهد بیفتـد. گرگ هی الو الو می‌کند. هنوز موبایـل را قطع نکرده‌ام. فکر می‌کند صداخوشـگله اسـت. از کنار کامبیز رد می‌شـوم، بی‌آن‌که نگاهی به کراکی بینـدازم. کامبیز چندبار آرام دماغش را بالا می‌کشـد. با ریموت که کرکره را بالا می‌دهم تا بروم بیرون کامبیز داد می‌زند: «ادرار فرمودن.»

آخرین بازنویسی: شهریور ۱۳۹۳ ـ کرج

هومانا

دو ساعت و ده دقیقه بعد از این‌که می‌فهمم زنم پونه مُرده، پرستار پشت پیشخان سفید چرک با احترام و تواضع از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و جعبه را دودستی تقدیمم می‌کند. جعبه‌ای که باید حاوی بیست و چهار قوطی فلزی شیرخشک هومانا باشد، اما نیست. پرستار می‌گوید: «ببخشین باید این کاغذ رو امضا کنین.»

می‌پرسم: «برای چی؟»

جواب می‌دهد: «فرمالیته‌ست. خیلی مهم نیست.»

حالا دیگر چه چیز می‌تواند فرمالیته نباشد. عینکم را سر می‌دهم روی نوک دماغم و از بالای قابش نگاهش می‌کنم. ته میز یک استامپ است. جلو می‌کشمش و انگشت می‌زنم. پرستار تعجب می‌کند و می‌پرسد: «واقعاً سواد ندارین؟»

چیزی نمی‌گویم. ادامه می‌دهد: «به‌تون نمی‌آد.»

جعبه را برمی‌دارم. سبک‌تر از چیزی است که فکر می‌کردم. حالا بوی تند بیمارستان است که از بچگی نمی‌فهمیدم بوی چیست و بوی رنگ خاکستری برّاقی که به دیوارها زده‌اند. شاید برای امیدواری بیش‌تر مریض‌ها و من به مردن. روی نیمکت‌های چوبی پشت‌سرم کیپ‌تاکیپ آدم نشسته و مریض و آه‌وناله است که من را هنگام خروج از بیمارستان شماره‌ی سی و هفت تأمین

اجتماعی مشایعت می‌کنند. نمی‌دانم چرا جعبه را به جای بخش زنان‌زایمان در اورژانس تحویلم دادند. فکر نمی‌کردم کار به این سادگی و سرعت تمام شود. باید فردا صبح برگردم و جنازه‌ی پونه را تحویل بگیرم و خلاص. می‌شد تا آخر وقت اداری امروز هم بگیرمش، اما خیال کردم شـاید اتفاقی بیفتد، معجـزه‌ای چیزی. بـرای همین پایم جلو نرفت. از در بیمارسـتان که بیرون می‌زنم ابرها مثل کف کثیف و سیاه جوب وسط کوچه‌ای باریک در ته شهر به نظر می‌رسند. پایین آمده‌اند اما نمی‌بارند. آن طرف‌تر خیابانی است که به جاده‌ی قدیم کرج می‌رسد. سوار اتوبوس زرد لکنتی‌ای می‌شوم. پرده‌هایی پنجره‌هایش را پوشـانده‌اند. چرک و سیاه. وقتی اتوبوس سرعت می‌گیرد از پنجره‌های باز پَر می‌زنند بیرون. به خیالم دوست ندارند در اتوبوس بمانند. سـرم را به شیشه می‌چسبانم. چندشم می‌شود. سعی می‌کنم خوابم نگیرد. بغل‌دستی‌ام دزدکی به من و جعبه نگاه می‌کند. نفسش بدبوست. بدبو. یک سـاعت پیش، که پشـت در چوبی اتاق مرده‌های بیمارسـتان نشسته بودم، نظافتچی چاق و سـیاه و کوتوله‌ای آمد نزدیکم؛ آن‌قدر که نفسـش خورد به صورتم. پرسید: «زنته؟» بوی گند می‌داد. بوی لاشه. عین این بغل‌دستی‌ام. دست‌هایم را بر لبه‌های جعبه می‌گذارم. لبه‌ها ور آمده‌اند. می‌ترسم بوی گند نفس‌های بغل‌دستی‌ام از درزودورز جعبه برود تو. بچه که بودم نمی‌توانستم چهار لَتِ جعبه را طوری ببندم که باز نشـوند. خیره می‌شـدم به دست‌های گوشـتالو و پرموی پدر که با مهارت و سـرعت آن‌ها را می‌بست و می‌گفت: «این‌جوری، بابا.» دست‌هایش بوی کاغذها و میزهای اداره را می‌دادند. آن بو را دوست داشتم. پونه هم بوی دست‌های من را دوست داشت وقتی تمیز بودند و به کاغذها مالیده می‌شدند. وقت نوشتن.

غروب اول‌های پاییز بود. پونه سرش را گذاشته بود روی پاهایم، اخبار بی‌بی‌سی را می‌دیدیم. دست‌هایم روی شکم پونه بود. حسابی باد کرده بود.

خیـال می‌کـردم می‌خواهد بترکد. ترک‌های سـفید و دراز کناره‌های آن طبل سـفید پرکُرک را لمس کردم. مثل پوست چاقوخورده‌ای بود که پوست روی پوست آورده.

پونه گفت: «نکن، درد می‌کنه. سر شب به‌ش پماد زدم.»

گوینده‌ی اخبار زنی بود با موهای قهوه‌ای چتری و چشم‌های سیاه و خالی ریز که با مهربانی به بینندگان عزیز نگاه می‌کرد. پونه گفت: «دوست داشتی من این شکلی بودم؟» باد موهای سرهنگ قذافی را این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. پریشان، میان ازدحام مردمی که می‌خواستند تکه‌پاره‌اش کنند. و بعد تن سفید و بی‌موی سـرهنگ بود درازبه‌دراز کنار تن بی‌جـان دیگری در اتاقی خالی. به‌حتم کسی که تا آخرین دم وفادارش مانده بوده. سرهنگ کشته شده بود.

گفتم: «تو خوشگل‌تری.» ولی نمی‌توانستم خیال کنم خوشگل‌تر است.

یک سـالن بزرگ بود. سفید. همه‌چیز. دیوار، زمین، سقف. سرهنگ ته سالن روی مبل بزرگی روی چند متکای بزرگ لمیده بود و برای خودش قهوه می‌ریخت توی لیوان و می‌نوشید. مو بایلش زنگ خورد. سرهنگ شد من و خودم را می‌دیدم که مدام در گوشی تلفن داد می‌زدم: «بفرمایین!» کسی از پشت گوشی می‌گفت: «آلوفَشم، حالا برای ما آبجو می‌خوری؟» بعد چند زن روبنده‌پوشِ تنها، با زلم‌زیمبوهای رقاصه‌های عرب، پاورچین‌پاورچین روی نوک پاهاشـان وارد شـدند. آهنگین و متصل. صف شکافت و از میان صف پونه پرت شـد جلو. حتی آن زلم‌زیمبوها را نداشـت. و باز من شـدم سـرهنگ و لیوان را در یک حرکت سـر کشیدم و به پونه که آن جلو بود خیره ماندم، بی‌آن‌که بدانم او پونه است.

سرم محکم می‌خورَد به شیشه‌ی پنجره. شب شده. اتوبوس بین ماسه‌زارهای شـهرک اندیشـه پیچ‌وتـاب می‌خـورد. در جـاده‌ای بی‌سربالایی‌سـرازیری. بغل‌دسـتی‌ام رفته و جایش دختری نوزده بیست‌سـاله نشسـته. سرش افتاده

روی کتف من و دهانش باز مانده. تکان نمی‌خورم. دست‌هایم از روی جعبه افتاده، می‌گذارم‌شان دوباره. از کنار پمپ‌بنزین وسط بیابان می‌گذریم؛ چند مهتابی کم‌نور و دو ماشینِ سواری که باک‌هاشان را پر می‌کنند و چند کامیون هجده‌چرخ که کنار یک ردیف از پمپ‌ها به‌صف‌اند و جدول و بلوک‌های سیمانی روغنی و سیاه و باد تند شهریار. در همین اتوبوس بودم شاید که خبر حامله شدن پونه را شنیدم. اتوبوس پشت چراغ‌قرمز چهارراه ایران‌خودرو ایستاده بود و دختری هم کنار خط‌کشی با مقنعه‌ی سرمه‌ای رنگ‌ورورفته و بینی‌ای به‌غایت زیبا و بی‌نقص. آن‌قدر خوب روی صورتش نشسته بود که نمی‌توانستم توصیفش کنم. برای همین نگفتم «دماغ». و بعد نوک چانه‌اش؛ برجستگی گردی که تناسب گردی‌اش با صورت معرکه بود. موبایلم زنگ خورد. پونه تست بارداری خریده بود. این را چند لحظه قبل از داروخانه اس‌ام‌اس زده بود. اوایل فروردین بود. هیجان‌زده گفت: «دو خطش قرمزه! دو خطش قرمزه!»

بی‌آن‌که نگاه از صورت دختر بردارم، می‌خواستم هم خیال کنم که دارم پدر می‌شوم و هم به هم‌زمانی این دو واقعه فکر کنم؛ ترس برم داشت. مثل حالا.

موبایلم را از جیبم درمی‌آورم. نکند پونه نمرده و همه‌ی این‌ها یک خواب بین‌راهی است، بین آزادی تا سرآسیاب ملارد، و پونه زنگ خواهد زد؟

خیره می‌شوم به موبایلم. فقط شماره‌ی پونه را ذخیره کرده‌ام. پی، دَبِل اُ، اِن، ای، اِچ. تماس می‌گیرم. شماره‌ی پونه در حال گرفته شدن است. شاید از خواب بیدار شدم. خیلی شب‌ها همین جا که می‌رسیدم به او زنگ می‌زدم.

نفس دختر بدبو است. چرا همه‌چیز بدبو است؟ بوی کباب کوبیده‌ی مانده روی صندلی عقب ماشین با پنجره‌های بسته. هشت سال پیش بود که رفته بودیم سینما برای فیلم ابدیت و یک روز. شاعری پیر و مبتلا به سرطان که روزهای آخرش را می‌گذراند و می‌دانست که کارش تمام است.

پونه گفت: «بوی گند کباب کوبیده از کجا می‌آد؟»

گفتم: «فیلم رو نگاه کن.»

دوبار دیگر هم تنهایی فیلم را دیدم و بعد در سالن انتظار سینما نقدش را نوشتم و به پونه زنگ زدم. پونه خبر داد که صدّام را اعدام کرده‌اند. فردایش دفتر روزنامه پلمب شد. البته نه به خاطر نقد آبکی من، ولی بی‌کار شدم. و بعد دیگر روزنامه و مجله‌ای از من نقد نخواست. من هم قول دادم تا ابد چیزی ننویسم. مگر پولی که می‌دادند تحفه‌ای بود؟

دختر بیدار می‌شود. عطر بی‌رمقی که شاید صبح موقع رفتن به تهران زده بود کورسوی غلبه‌ی بوی خوب بر بد است. اما مشکلش دقیقاً همین است: کورسو. دیگر برایم عادی شده. تمام غروب‌ها، موقع برگشتن از تهران وقتی سمند را می‌گذاشتم در پارکینگی در آزادی و با اتوبوس می‌آمدم خانه، همه این بو را می‌دادند. یک جور بوی گندیدگی. آشغالی که چند روز در ظرف آشغال مانده و خالی نشده.

دختر عذرخواهی می‌کند از این‌که خسته بوده و خوابش برده. از کیفش دستمال‌کاغذی درمی‌آورد و شروع می‌کند به پاک کردن پن‌کیک‌های ماسیده‌ی صورتش. حالا می‌توانم منافذ بازشده‌ی روی گونه‌هایش را ببینم. بینی کوچک و ظریفی با منخرینی زیبا دارد. با پره‌هایی که کمی از کناره‌ها بالا زده‌اند. محل اتصال بینی به بالای لب، مابین منخرین، تراشی بی‌نظیر خورده بود. هر چه دنبال کلمه‌ای گشتم که اسم این اتصال ماورای زیبایی باشد، نیافتم. بابا اگر زنده بود می‌دانست. به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کنم؛ شماره‌ی پونه باز در حال گرفته شدن است. می‌دانم خودش کجاست، ولی موبایلش نه. قبل از این‌که برویم بیمارستان موبایل پونه را کجا گذاشته بودیم؟ در آپارتمان چهل و سه‌متری‌مان در سرآسیاب ملارد، کنار جاده‌ی ملارد، روی میز توالت یا در کشوِ اتاق بیمارستان؟

دختر می‌گوید: «این‌جا خوب آنتن نمی‌ده.»

می‌گویم: «به خانمم زنگ می‌زنم.»

دختر دماغش را بالا می‌کشد. همه‌چیز زشت است. زشت و بدطعم. مثل دهان خودم. آیا با دهان بدبو می‌توان تخیل کرد و چیز نوشت؟ برای همین آن وقت‌ها تا قلم بر می‌داشتم یک آب‌نبات ترش هم می‌گذاشتم دهانم. ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی از روزها مسافرکش خطی یک سمند اجاره‌ای شوم از آزادی به سر آسیاب ملارد. وقتی یک‌بار کنار معدن ماسه‌های جاده‌ی اندیشه تصادف کردم تلفن زدم تا صاحب ماشین بیاید. زیاد ندیده بودمش و چهره‌اش را از یاد برده بودم. از دور دیدمش. زنی میان‌سال و تپل در مانتوِ کتانِ سفید و گشاد، با چالی زیبا در چانه که بی‌نقص بود. آن طرف جاده از تاکسی پیاده شد و آمد این طرف. پشیمان شدم که تا آن موقع خوب نگاهش نکرده بودم. فقط تلفنی با هم ارتباط داشتیم و من گزارشی می‌دادم و تازه صدایش هم آدم را به خیال وانمی‌داشت. برای اولین‌بار آن‌قدر به هم نزدیک شده بودیم که می‌توانستیم بوی دهان همدیگر را حس کنیم. ترسیدم دهانم را باز کنم. کاش زن زیبا نبود. آن وقت من از بوی بد دهانم در ظهر دم‌کرده‌ی تابستان ترسی نداشتم.

زن پرسید: «خودت طوریت نشده؟»

آن‌جا بود که فهمیدم حتی با بوی بد دهان هم می‌توان تخیل کرد. یک زن که رئیست هم هست و باید به خاطر بی‌مبالاتی و عدم رعایت فاصله‌ی مناسب با ماشین جلویی سرزنشت کند و سرت داد بکشد و بی‌آن‌که حقوق آن ماهت را بدهد با گرفتن غرامتی اخراجت کند، فقط می‌پرسد که طوریت نشده. وقتی رسیدیم اولِ اندیشه دختر پیاده شد. حتی از من خداحافظی کرد. وقتی به جای خالی‌اش روی صندلی چرمی چرک نگاه کردم یک مارک گردالی پلاستیکی، از این وصله‌ها که پشت شلوار جین یا روی زانوها می‌چسبانند،